



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۶

ملامت کردن مردم شخصی را کی مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بگُش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شِکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود؟
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟

گوش نه تو ای طلب‌کار صواب
بشنو این اشکالِ شُبُهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند

نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد
رنج او خورشید هرگز کی گشد؟

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق؟
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان؟
عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن؟

گر ترا حق آفریند زشت‌رو
هان مشو هم زشت‌رو، هم زشت‌خو

ور بُرد کفشت مرو در سنگ‌لاخ
ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم؟
می‌فزاید کمتری در احترام

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلک از جمله کمیها بترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود
خود چه بالا؟ بلک خون‌پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قَلَق

زانک کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دِیاری نبود

آن کسی کِشِ مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مُقَرَّر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست
تا قیامت آزمایش دایمست

هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عُمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راهجو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست
وان ولی کم ازو، قنَدیل اوست

آنکه زین قنَدیل کم، مَشکات ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانک هفصد پرده دارد نور حق
پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مُقام
صف صفاند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنایی پیشتر

روشنایی کو حیات اولست
رنج جان و فتنهٔ این احوالست

احولیا اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی که اصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست؟

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کو جذبِ تابش آن ارژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش
زیر پُتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه

بی‌حجاب آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا
می‌شود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست
شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

پس دل عالم ویست ایرا که تن
می‌رسد از واسطه‌ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو؟
دل نجوید تن چه داند جست و جو؟

پس نظرگاه شعاع آن آهنست
پس نظرگاه خدا دل نه تنست

بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگرده نیکویی ما بدی
اینک گفتم هم نبُد جز بی‌خودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود